

من هیچ چیز را هیچ چیز ندارم

از سلسله شعرهای اوراد بیگانه

بهباد کشمیری پور

من تو را تا فقرت دوست دارم.

این خیابانها نامی ندارند، این کوچه‌ها نامی ندارند، این شهر جز به نام تو نامیده نمی‌شود. شهر مفقود... برگها سرودی مزخرف‌اند. باید کلمه ابداع کنیم، باید حروفی از جایی بدزدیم. این خواب خراب است، این بیداری خواب است، ما نیستیم. باید صدایی بیاید از جایی. کلمات را نیاورده‌ایم. این رود ایستاده تا از کنارش بگذریم، این پل خواب است. تو باید نامی داشته باشی، حتماً داری، من هم.

یک روز شعر تو را خواهم مرد. صدایم کن. چرا این دستها ساکت‌اند؟

من تو را دوست دارم.

من باید زنده بمانم. باید تو را تنفس کنم، هیچ‌کس نمی‌داند تو تمام می‌شوی، هیچ‌کس تو را به یاد نخواهد آورد. یا حرفی نبود یا کسی نبود، همیشه همین بوده، همیشه همین... نام این دیوارها، نام این درها، نام این باد، نامهای یادها، حافظه‌ی خسته، تهی، شبهای هیاهو، شبهای مادر... سکوت.

باید صدایی از این درختها درآید، درختهای مجهول.

من همیشه به فکر شنهای روانم. من همیشه در ابتدای فکر می‌خوابم. من دروغم. فکرهای مرا خواب کابوس می‌کند. روان مجهول من پر است از خوابهای ساکن، سنگین.

من باید چیزی می‌گفتم. من از اصرار این نگاه‌ها وحشت می‌کنم. من از من خسته‌ام. من با کلماتم بیگانه‌ام.

من از فقرت پریم.

بدون فقرت نمی‌توان دوست داشت، نمی‌توان دوست داشت.

باید گشت، باید ابداع کرد، باید سکوت را گفت، باید گفتن را سکوت کرد. من در جستجوی نام تو از تو پر شدم، در جستجوی نامها، ساعات کم می‌شوند، ثانیه‌ها مرا به باد ندارند، سالها با من بیگانه‌اند. سرودی بخوان، هجای جستجو تکرار می‌شود، من باقیمانده‌ی خستی از بابلم. من لگتم.

من هیچ چیز را هیچ چیز ندارم.

ما پیر می‌شویم، کودک می‌شویم، کسی ما را باز نخواهد شناخت. این سنگفرشها به ما عادت نخواهند کرد. این دره‌ها آوازهای ما را انعکاس نخواهند داد.

باید غاری باشد، باید اثر انگشت من بر دیواری باشد، باید خدایی باشد تا من بندگی کنم.

من اگر نام تو را می‌دانستم تا اعماق این رود سکوت می‌کردم، تا آورده‌های این درخت پیاده می‌رقتم. نام این درخت را به من بیاموز تا در مویرگهایت بخوابم.

با من سکوت کن، با من تا فقرت دوست بدار!